



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و پنجاه و یکم



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۹ گنج حضور، بخش دوم (۲)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمانِ رضا است

اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم

هزاران ابرِ لطف و توجه ایزدی در آسمانِ رضا یعنی فضای گشوده‌شده‌ای که در اثر شکر و رضایت در مرکز انسان ایجاد می‌شود، وجود دارد. بنابراین اگر تو با پذیرش اتفاق این لحظه و حس رضایت، فضای درونت را باز کنی، شرایط مهیا شده و من نیز از آن ابر لطف ایزدی بارانِ رحمت و کرم را بر سرت می‌بارم و عنایت و جذبه‌ام شامل حالت می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جز توکل جز که تسلیمِ تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

در همه وضعیت‌ها چه در هنگام هجوم درد و اندوه و چه در هنگام آرامش، هرگونه اقدامی جز تسلیم، فضاگشایی کامل و متکی شدن به خردِ فضای گشوده‌شده، حيله و مکر من‌ذهنی به حساب می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای



انسان در مقابل خداوند که همچون شیرِ نرِ خون خواره از طریق قضا و کن فکان همانیدگی‌های انسان را شکار می‌کند تا با عدم کردن مرکزش او را به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده کند، چه چاره‌ای جز فضاگشایی و رضایت درونی دارد؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

من عجب دارم ز جویای صفا

کو رَمَد در وقتِ صیقل از جفا

در این جا مولانا می‌گوید تعجب من از کسانی است که به دنبال نابی و صافی قلب هستند و می‌خواهند هشیاری خالص ایزدی را به دست آورده و به هشیاری نظر زنده شوند، اما همین که می‌خواهد مرکزشان از طریق بی‌مرادی صاف شود از کمترین درد هشیارانه و نامالایمات فرار می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹

عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه

چون گواهِت نیست، شد دعوی تباه

عشق یعنی یکی شدن مجدد با خداوند، مانند ادعاست و جفا دیدن و تحمل درد هشیارانه در راه عشق مانند گواه و شاهد است. بنابراین اگر تحمل درد هشیارانه را نداری، پس ادعای عشق تو دروغ و تباه است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۰

چون گواهِت خواهد این قاضی، مَرَنج

بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج



هرگاه قاضی که خداوند است از تو گواه و شاهد برای ادعای عاشقی ات بخواهد، نباید رنجیده خاطر شوی. یعنی اگر خداوند از تو بخواهد که در راه زنده شدن به او با تحمل درد هشیارانه همانیدگی‌ها را از مرکزت پاک کنی نباید بی‌تابی کنی، بلکه باید مار را ببوسی، یعنی با درد هشیارانه انداختن همانیدگی‌ها مواجه شوی تا به گنج هشیاری حضور دست یابی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

رَهَد ز خویش و ز پیش و ز جانِ مرگان‌دیش

رَهَد ز خوف و رجا و رَهَد ز باد و ز بود

*رهیدن: رهاشدن، خلاص شدن

*مرگان‌دیش: آن که پیوسته در اندیشهٔ مردن باشد. مجازاً من‌ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خویش را تباه می‌سازد.

*خوف و رجا: ترس و امید

*باد و بود: من‌ذهنی و آثار آن، بود و نبود

وقتی مرکز انسان با تحمل درد هشیارانه عدم می‌شود، او به‌عنوان هشیاری خالص از خویش من‌ذهنی، از زمان روان‌شناختی گذشته و آینده و از مرگ و نابودی رها می‌شود. این هشیاری خالص که از جسم‌ها، از تغییرات و از بین‌رفتن‌ها آزاد شده، دیگر امید به دست آوردن و ترس از دست دادن چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد، ندارد. و همچنین از خشم، غرور، رنجش، حسادت و هرچه که من‌ذهنی و آثارش در بیرون به‌وجود می‌آورد، می‌رهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی

ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فِصّادی

*فِصّادی: رگ‌زنی، حجامت‌گری

اگر کسی یا چیزی به مرکز آمد و تو از هرچیزی که او به تو داده و برایت مانند عسل است نوشیدی و با آن همانیده شدی، بدان که بعد از چنین نوشیدنی، نیش او برایت درد ایجاد خواهد کرد. [بنابراین ما در این جهان نباید با هیچ چیزی علی‌الخصوص تصویر ذهنی یک آدم همانیده شده و از عسل همانیدگی بخوریم. چراکه نوش و نیش در من ذهنی دویی بوده و هر خوشی که برحسب همانیدگی به ما دست می‌دهد حتماً عکس آن را یعنی نیشش را هم خواهیم چشید. و فقط آن شادی‌هایی که از طریق فضای حضور به ما می‌رسند اصیل بوده و عکس ندارد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامانِ دگر، در جوشِ این دیگِ جهان

بس برطپیدند و نشد، درمان نبود الا رضا

*دیگِ جهان: جهان به دیگ تشبیه شده، درون ذهن همانیده

قبل از تو افراد خام‌طبع زیادی به دیگ جهان، به دیگ ذهن درآمدند و در برابر اتفاقاتی که هر لحظه قضای الهی پیش می‌آورد تا مرکزشان را از همانیدگی‌ها خالی سازد، به جای فضاگشایی، برحسب من‌ذهنی واکنش نشان داده و خشمگین می‌شدند و همانیدگی‌های جدید را جایگزین همانیدگی‌های قبلی می‌کردند، در نتیجه آن‌ها راه‌هایی را نیافته و به هیچ‌جا نرسیدند، چراکه برای انسان غیر از «رضا» یعنی راضی شدن به قضای الهی هیچ چاره دیگری نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۳

کی دهد زندانیی در اِقتِناص

مردِ زندانیِ دیگر را خلاص؟

*اِقتِناص: شکار کردن، شکار، در این جا به معنی اسیر و گرفتار.

[مولانا با اشاره به داستان یوسف می گوید:] کسی که من ذهنی داشته و در زندان ذهن اسیر و گرفتارِ همانیدگی هاست چگونه می تواند شخص دیگر را از این زندان آزاد کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۴

اهلِ دنیا جملگانِ زندانی اند

انتظارِ مرگِ دارِ فانی اند

کسانی که با چیزهای این جهانی همانیده هستند، جملگی زندانی ذهن بوده و در این سرای فانی و گذرا در انتظار مرگ نشسته اند تا از این زندان رها شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۵

جز مگر نادر یکی فردانی ای

تَن به زندان، جانِ او کیوانی ای

*فردان: یگانه، یکتا

*کیوان: از سیاره های منظومه شمسی، زُحل، کیوانی یعنی انسان زنده به حضور عمیق



مگر اشخاص نادر و منحصر به فردی مثل مولانا که فضای درون او بی نهایت باز شده و با این که جسمش در زندان این دنیاست ولی جان او به حضور عمیق، خداوند، زنده شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶

پس جزای آنکه دید او را معین

ماند یوسف حبس در بضع سنین

*معین: یار، یاری کننده

*بضع سنین: چند سال

یوسف به جزای این که آن یار زندانی را که از زندان آزاد می شد به جای خداوند یاور خود دید، چند سال بیشتر در زندان ماند. [بنابراین اگر ما هم برای رهیدن از زندان ذهن از چیزی غیر از فضای گشوده شده، خداوند، یاری بخواهیم در زندان ذهن خواهیم ماند.]

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲

«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ.»

«و یوسف به یکی از آن دو که می دانست رها می شود، گفت: مرا نزد مولای خود یاد کن. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۷

یادِ یوسف، دیو از عقلش سترد

وز دلش، دیو آن سخن از یاد بُرد

شیطانِ یادِ یوسف را از خاطر آن یار زندانی بزدود و سفارشِ یوسف را از دلش محو کرد. به طوری که او قول و قرارهای خود را با یوسف به کلی از یاد بُرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۸

زین گنه کآمد از آن نیکو خصال

ماند در زندان ز داور چند سال

به خاطر این گناهی که از یوسف خوش خلق سَرزد، یعنی درحالی که از جنسِ زندگی بود و می توانست با فضاگشایی از خود خداوند کمک بخواهد ولی از یک شخصی که در من ذهنی اش اسیر بود کمک خواست، به تقدیر خداوند چند سال بیشتر در زندان به سَر برد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۹

که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد؟

تا تو چون خُفاش اُفتی در سواد

*داد: عدالت، منظور از خورشیدِ داد شمسِ عدالتِ الهی است.

*سواد: سیاهی



[خداوند خطاب به یوسف که خطاب به ما هم هست می‌گوید]: تا کنون از خورشید عدل و انصاف، خداوند، چه تقصیری به ظهور آمده که تو مانند خُفّاش به تاریکی ذهن پناه ببری؟ یعنی چه شده که تو به جای فضاگشایی و کمک گرفتن از زندگی، فضا را بسته و به عنوان من ذهنی از یک من ذهنی دیگر کمک می‌خواهی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۰

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب

تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

*بحر: دریا

*سحاب: ابر

*سراب: زمین صاف و هموار که در اثر گرمای زیاد، از فاصله دور به نظر آب می‌نماید.

آخر از دریای یکتایی و ابر رحمتِ زندگی چه تقصیری سرزده که تو از ریگ و سراب که نماد همانیدگی‌هاست کمک می‌خواهی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۱

عام اگر خُفّاش طبع اند و مجاز

یوسفا، داری تو آخر چشم باز

*مجاز: باطل‌گرا، غیرواقع



خطاب زندگی به کسانی که مرکز عدم را تجربه کرده‌اند: اگر مردم عادی که طبع خُفاش دارند و در توهم من‌ذهنی به سر می‌برند، از روشنایی حضور به تاریکی ذهن و از این لحظه به زمان مجازی گذشته و آینده می‌گریزند، آخر تو که یوسفیت و چشم هشیاری حضور را تجربه کرده‌ای، چرا از جمع تقلید می‌کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲

گر خُفاشی رفت در کور و کبود

باز سلطان‌دیده را باری چه بود؟

*کور و کبود: در این جا به معنی زشت و ناقص، گول و نادان، من‌ذهنی

*باز: نوعی پرندۀ شکاری که در قدیم آن را برای شکار کردن جانوران تربیت می‌کردند.

اگر انسانی که همچون خُفاش فقط در تاریکی ذهن بوده، بینش من‌ذهنی را در پیش بگیرد و به پستی برود تعجبی ندارد. اما تو که باز سلطان‌دیده هستی و فضای گشوده‌شده را تجربه کردی چرا از جهان زندگی می‌خواهی و به همانیدگی‌ها می‌گرایی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد

که مَساز از چوبِ پوسیده عِماد

*عِماد: ستون، تکیه‌گاه

استاد ازل یعنی خداوند، یوسف را به جرم کمک خواستن از یار زندانی‌اش به جای خداوند، با چند سال بیشتر نگه داشتن در زندان ادب کرد تا هیچ وقت از چوب پوسیده من ذهنی ستون نسازد. یعنی بر جهان و هرآن چه که ذهن نشان می‌دهد تکیه نکند، بلکه بر زندگی متکی باشد.

قرآن کریم، سوره منافقون (۶۳)، آیه ۴

«وَإِذَا رَأَوْهُمْ تَعْجَبُ أَجْسَامُهُمْ وَإِنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ كَأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُّسْنَدَةٌ ...»

«چون آن‌ها را ببینی تو را از ظاهرشان خوش می‌آید، و چون سخن بگویند به سخنشان گوش می‌دهی. گویی چوب‌هایی هستند به دیوار تکیه داده ...»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِي بَتْرَ زِ پندارِ کمال

نیست اندر جانِ تو ای دُودلال

*دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای من ذهنی عشوه‌گر، در جان تو هیچ مرضی بدتر از توهم کامل بودن که خودت را عاقل و دانشمند و بی نقص می‌پنداری وجود ندارد. [انسان نه تنها خودش را کامل می‌داند بلکه از دیگران هم انتظار کمال داشته و به رفتار و گفتار آن‌ها واکنش نشان می‌دهد.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگِ جو هست سرگینِ ای فُتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

*تگ: ژرفا، عمق، پایین

*فُتی: جوان، جوانمرد

ای جوان، در ته جویِ ذَهنت، کثافاتِ رنجش، ترس، خشم، انتقام‌جویی و کینه وجود دارد. اگرچه پندار کمال تو، ظاهراً آن جوی را در نظرت پاک و آرام نشان می‌دهد.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: فاطمه

منابع: برنامه ۹۴۹ گنج حضور استاد پرویز شهبازی

کتاب‌های تفسیر مثنویاستاد کریم زمانی

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۹ گنج حضور، بخش سوم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مدام

پست بنشین یا فرود آ، والسَّلام

*مدام: شراب

ای کسی که مست شراب غرور و پندار کمال هستی و در خواب ذهن براساس همانیدگی‌ها خودنمایی می‌کنی، درواقع تو در کنار بام هستی که هر لحظه امکان دارد بیفتی، یا کمی عقب‌تر بنشین و استدلال نکن یا به‌طور کلی از خواب من‌ذهنی و همانیدگی‌ها بیدار شو و پایین بیا.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷

هر زمانی که شدی تو کامران

آن دمِ خوش را کنارِ بام دان

ای انسان، هرگاه که در اوجِ برخوردارِی از همانیدگی‌ها به موفقیت ذهنی دست یافته و با من‌ذهنی احساس غرور و خودنمایی کردی، بدان که دراصل بر لبِ بام ایستاده‌ای و هر لحظه در معرض سقوط هستی. [اگر کسی براساس فضای گشوده‌شده موفق شود دچار غرور نمی‌شود، چراکه می‌داند زندگی‌ست که از طریق او به این موفقیت دست یافته‌است.]



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بندِ ناپدید

*حدید: آهن

خداوند ناموسِ پندارِ کمال و حیثیتِ بدلی انسان‌ها را مانند صد من آهن کرده که به صورت زنجیری نامرئی بر دست و پای هشیاری‌شان بسته شده است. چه بسیارند انسان‌هایی که به وسیله همین زنجیر نامرئی پندار کمال در ذهن زندانی بوده و نمی‌توانند آزاد شوند.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۵۱

یارب، تو مرا به نفسِ طَنّاز مده

با هر چه بجز تُوست، مرا ساز مده

*طَنّاز: حيله گر، مکار

[مولانا از زبان انسان فضاگشا می‌گوید:] خداوندا، مرا که به عنوان هشیاری خالص از جنس تو هستم به دست من ذهنیِ عشوه‌گر و فریب‌کار نسپار و به غیر از خودت و حکمِ کن‌فکان، مرا با هر چیز دیگری که ذهن نشان می‌دهد هماهنگ نکن.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۵۱

من در تو گریزان شدم از فتنه خویشت

من آن توأم، مرا به من باز مده



خداوندا، من با فضاگشایی از دست من ذهنی آشوب گرم که می خواهد هشیاری ام را با خودش هماهنگ کرده و زندگی ام را خراب کند، در تو، یعنی مرکز عدم، گریخته ام. مرکز من در اختیار توست، بنابراین مرا که از جنس تو هستم به من ذهنی ام پس مده و به ذهنم برنگردان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمستِ نار و نارِ جو

خویشتن را نورِ مطلق داند او

چه بسا افرادی که مست آتش دردهای من ذهنی بوده و به دنبال پخش کردن درد هستند، ولی خودشان را هشیاری خالص ایزدی می دانند که از ذهن جدا گشته و به بی نهایت خدا زنده شده اند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق

با رهش آرد، بگرداند ورق

مگر این که یک بنده خدا مثل مولانا و یا «جذب حق» از طریق فضاگشایی قرین او شده، از درون او را به راه آورد، ورق را برگرداند و حال زار او را در ذهن دگرگون سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸

تا بداند کآن خیالِ ناریه

در طریقت نیستِ اِلّا عاریه



*نارِیه: آتشین

*عارِیه: قرضی

کسی که فضاگشایی کند جذبهٔ زندگی حال او را دگرگون می‌کند تا بداند که این من‌ذهنی پر از درد، در راه زنده شدن به خدا موقتی بوده و به درد نمی‌خورد و باید آن را دور بیندازد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درون سینه شرح داده‌ایم

شرح آن‌در سینه‌ات بنهاده‌ایم

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، ما شرح فضاگشایی و منبسط شدن را در دلت نهاده‌ایم و توانایی فضاگشایی، عدم‌بینی و سکوت‌شنوی را در هشیاری‌ات قرار داده‌ایم. تو از جنس خدا و فضای گشوده‌شده هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون ملایک گو که: لا عِلْمَ لَنَا

یا الهی، غَیْرَ ما عَلَمَتْنَا

ای انسان، فضا را باز کن و بدون توجه به دانش ذهنی مانند فرشتگان بگو: خداوندا، «نمی‌دانم» و هیچ دانشی ندارم جز آن‌چه که تو با عدم نگه داشتن مرکز به من می‌آموزی تا از خداوند علم و خرد زندگی را برای حل مسائلت دریافت کنی.



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آن چه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: ما را دانشی نیست و علم این جهان مادی به درد ما نمی‌خورد، تا عَلَّمْتَنَا یعنی خرد و دانش ایزدی که از طریق فضای گشوده‌شده و مرکز عدم در این لحظه به تو می‌رسد، دستت را بگیرد و از ذهن بیرون بکشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر

کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

*نَفَخْتُ: دمیدم

ای انسان، دَم زنده‌کننده خداوند است که وارد وجودت شده و به تو جان می‌دهد، برو این را از آیه «نَفَخْتُ» بپذیر. و از آن جا که کار زندگی با قضا و کن فکان بوده و موقوف سبب‌سازی ذهن یا فکرهای من‌ذهنی نیست. بنابراین فضا را باز کن و مرکزت را عدم نگه دار تا زندگی با دستور کن فکان «بشو و می‌شود» تو را تغییر بدهد و به خودش زنده کند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صُنْعِ حق، چون نیستی است

پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

*صُنْع: آفرینش، آفریدن

از آن جا که کارگاه آفرینش خداوند عدم و نیستی‌ست، بنابراین هرکس که بیرون از این کارگاه باشد و در ذهن حس وجود کند هیچ ارزشی ندارد. [به عبارتی ما با فضاگشایی به کارگاه خداوند تبدیل می‌شویم تا او با قانون قضا و کن فکان روی ما کار کند. و اگر جذب ذهن شده و فضا را ببندیم کارگاه شیطان می‌شویم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

ای انسان، بدان که هر خیر و شری از جانبِ مُسَبِّبِ الاسباب یعنی خداوند می‌رسد. بنابراین فکر کردن بر حسبِ من‌ذهنی و هرآن‌چه که ذهن نشان می‌دهد، سبب‌سازِ اتفاقات نیستند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹

خُطُوَتِیْنِ بود این ره تا وصال

مانده‌ام در ره ز شَسَّتِ شصت سال

*خُطُوَتِیْن: دو قدم، دو گام



*شست: قلاب ماهی گیری

بایزید نیز خطوتین را این گونه بیان می کند: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب های خود نهد و یکی بر فرمان های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.

این راه تا وصال به معشوق، زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خداوند، دو قدم بیشتر فاصله ندارد. قدم اول را هر کسی آگاهانه با فضاگشایی و عقب کشیدن از جهان به عنوان حضور ناظر و عدم توجه به ذهن برمی دارد و قدم دوم را زندگی با کار کردن بر روی مرکز عدم او برمی دارد. درحالی که من در این راه شصت سال است که جذب ذهن شده و با سبب سازی ذهنم عمل کردم، در نتیجه از کمند وصال تو دور مانده ام.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانه های حکم کن فکان

می دویم اندر مکان و لامکان

در برابر حکم کن فکان خداوند که می گوید «بشو و می شود» ما همچون گویی توسط چوگان های قضا، هر لحظه بین فضای محدود ذهن و فضای باز شده درون درحال دویدن هستیم. [تا سرانجام فضای درون گشوده تر شود و انعکاس آن زندگی ما را سامان بخشد و ساختارهای نیک ایجاد کند].

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: «موجود شو، پس موجود می شود.»»



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیّم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطه یاری غیر

[مولانا از زبان زندگی می گوید:] ای انسان، من برای تو کافی هستم، تو فقط فضا را باز کن و مرکزت را عدم نگه دار تا من بدون سبب سازی ذهن و بدون واسطه من ذهنی همه خیر و برکاتم را به تو بدهم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸

کافیّم بی نان تو را سیری دهم

بی سپاه و لشکرت میری دهم

ای انسان، من برای تو کافی هستم تا بدون سبب سازی ذهن و همانندگی ها، تو را که در من ذهنی حریص شده ای، سیر کنم. همچنین قادرم بدون سپاه و قدرت های این جهانی تو را پادشاه درونت سازم تا کنترل همه جنبه های زندگی ات را به دست بگیری.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹

بی بهارت نرگس و نسرين دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم



ای انسان، اگر فضا را باز کنی، بی آن که موسم بهار رسیده باشد، یعنی قبل از این که کاملاً به زندگی زنده شوی، چشم عدم را به تو می‌بخشم و از طریق تو حرف می‌زنم و زندگی‌ات را تبدیل به گلستان می‌کنم. و بدون کتاب و استاد، علم و خردم را به تو می‌آموزم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰

کافیم بی‌داروت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم

ای انسان، من برای تو کافی هستم تا بدون دارو در فضای گشوده‌شده با نیروی شفابخشی‌ام دردهایت را درمان کنم. و این من ذهنی را که شبیه گور و چاه است برای تو به میدان هموار مبدل سازم، یعنی درونت را بی‌نهایت باز کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست

بر در ناموس ای عاشق مایست

*ناموس: در این جا به معنی آبروی تصنعی من ذهنی است.

ای انسان، عشق که همان وحدت مجدد و آگاهانه با زندگی‌ست، با پندار کمال و ناموس مصنوعی من ذهنی هم‌خوانی ندارد. بنابراین ای عاشق، ای کسی که خواهان زنده شدن به زندگی هستی، هیچ‌گاه بر در ناموس و آبروی مصنوعی من ذهنی که براساس «می‌دانم» تشکیل شده‌است نایست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۴

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد

نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد

*گول: ابله، نادان، احمق

من آدمی نادان نسبت به من ذهنی را می خواهم که عقل ذهنی نداشته باشد و من ذهنی، او را که اصول در ذهن ماندن را رعایت نمی کند و ناموس و درد ندارد، «نادان» خطاب کند. من انسان نادانی می خواهم که همیشه فضا را باز کند و به زندگی یا خدا که دلبرند نگاه کند. انسان هنرمند و صاحب مقام نمی خواهم که براساس هنر و دانشش من ذهنی ساخته و روی آن بلند می شود و می خواهد خودش را نشان دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۴

دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر

دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد

من دلی می خواهم که مانند صدف پر از گوهر حضور و زنده شدن به زندگی باشد. فضای گشوده شده و مرکز عدم داشته باشد. من دل ساخته شده از سنگ را نمی خواهم که نماد من ذهنی است و فقط پندار ذهنی حضور را دارد اما درواقع از ذهن خارج نمی شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۴

ز خودبینی جدا گشته، پر از عشقِ خدا گشته

ز مالشهای غم غافل به مالنده عبّر دارد

*مالش: گوشمالی، مجازات

*عبّر داشتن: اعتبار گرفتن، عبور کردن

کسی را می‌خواهم که از خودبینی و پندار کمال جدا شود، فضا را باز کند و پر از عشق خدا گردد. از مالشهای غم و دردهای من‌ذهنی آزاد شود و اگر آنها را در وجود خود دارد اهمیت ندهد و غافل شود. فقط به خداوند که مسبب و مالنده است توجه و به او گذر کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارک نیست بر تو این علوم

خویشتن گولی گن و، بگذر ز شوم

*گول: ابله، نادان، احمق

از آن‌جا که دانش و علوم من‌ذهنی و دیدن و عمل کردن برحسب آن برای تو مبارک و خوش‌شگون نیست، پس نسبت به آن دانش خودت را ابله و نادان کن و بگو «نمی‌دانم» تا از شومی آن بگذری و رها شوی.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

[مولانا از زبان زندگی خطاب به انسان‌ها می‌گوید:] برو که هر کسی فضاگشایی و وصل شدن به زندگی را تمام هم‌وغم و منظور خویش گرداند، از آن پس خداوند همه غم‌های همانیدگی را از دل او برمی‌دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هنر چو بی‌هنری آمد اندرین درگاه

هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نَفَرِید

از آن جا که هنر واقعی در درگاه خداوند بی‌هنری نسبت به من ذهنی ست، بنابراین ای کسانی که به هنر و فضیلت توهمی خود افتخار کرده و هر لحظه در من ذهنی به فکر ارائه آن هستید، این شادی تان برای چیست وقتی که در زمره عاشقان زنده به زندگی نبوده و از شادی اصیل و بی‌سبب زندگی استفاده نمی‌کنید؟!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

*مَنظَر: جای نگرستن و نظر انداختن



خداوندا، من جز تو به کسی نگاه نمی‌کنم و هیچ چیز و هیچ کسی نمی‌تواند توجه مرا به خود جلب کند و اگر هم نگاه کنم، فقط بهانه‌ای است برای این که در اطراف آن فضاگشایی کرده و به تو وصل شوم. [ما اشتباه زندگی کردیم. ما با فضاگشایی به زندگی وصل نشدیم و از خرد او استفاده نکردیم و فکر کردیم باید به هنرمان بناییم و وقتی در مجلسی شرکت می‌کنیم بهتر از همه دیده شویم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»

چو من اسیرِ توام، پس امیرِ میرانم

خداوندا، من همان کسی هستم که نامم را «نمی‌دانم» گذاشتی زیرا دانشِ ذهنی من به درد نمی‌خورد و باید با فضاگشایی تسلیم تو که به صورت عدم به مرکز می‌آیی، بشوم و از خرد فضای گشوده شده استفاده کنم؛ چراکه در این صورت من پادشاه جهان درون و بیرونم هستم و هیچ چیزی نمی‌تواند به عنوان همانیدگی به مرکزم بیاید و هشیاری‌ام را به خدمت خود درآورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمد هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

هنر و یادگیری هر فضیلتی که انسان در ذهنش به آن افتخار کرده و با آن همانیده می‌شود، در طول زمان موجب مرگ و تباهی من ذهنی خام می‌گردد چراکه غافل از دام همانیدگی‌ها با پندار کمال در پی به دست آوردن و ارائه آن هنر به من‌های ذهنی دیگر است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اَتَّقُوا

*اَتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

قدرت اختیار برای کسی خوب است که پرهیز دارد و مالک نفس خودش است، یعنی اجازه نمی‌دهد چیزی در بیرون توجهش را جلب کرده و به مرکزش بیاید.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: لیلا

منابع: برنامه ۹۴۹ گنج حضور از استاد پرویز شهبازی

کتاب‌های تفسیر مثنوی استاد کریم زمانی

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

